

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## رز بلورین

فصل اول: کاش می شد این گونه نباشد

خاکسپاری آلبوس دامبلدور، جادوگر فقید به پایان رسید. در حالی که جادوانه ساز قلبی را در دست می فشرد، به سمت قلعه حرکت کرد تا آخرین شبش را (شاید) در هاگوارتز بگذراند. هرمیون و رون با کمی فاصله پشت سرش می آمدند. افکار متفاوتی که به ذهنش می آمد او را از زمان خارج کرده بود. نفهمید که چقدر طول کشید تا به دیر گریفیندور برسد. نگاهی به سمت شومینه و مبلی های جلوی آن انداخت. بعد نگاهی به سمت درب خوابگاهشان. نمی دانست که دلش چه می خواهد. نشستن کنار آتش یا دراز کشیدن در تختش؟

هرمیون متوجه سردرگمی او شد و دست او را گرفت و به سمت شومینه کشاند. رون هم بلافاصله دنبالش رفت و کنارشان روی مبل قرار گرفت. تنها صدای ترق ترق ترکیدن تکه های چوب در فشار حرارت آتش بود که سکوت دیر عمومی را می شکافت و به گوش ها راه می یافت. با سکوت ابدی آلبوس دامبلدور، هاگوارتز هم در سکوت فرو رفته بود. تنها دو نفر دیگر در دیر بودند که آن ها هم هیچ سخنی نمی گفتند (و بعد از ده دقیقه ای به خوابگاه خود رفتند). نه رون، نه هرمیون، مزاحم افکار هری نمی شدند. چرا که خودشان هم در افکارشان غرق شده بودند. آن دو قول داده بودند تا آخرش با هری بمانند. حال در فکر و نگرانی های این تصمیم شان بودند. تابلو کنار رفت و نویل وارد شد. رون و هرمیون به سویش سری تکان دادند. اما هری هم چنان به آتش خیره ماند. شاید اصلاً متوجه این تغییر کوچک در

اطرافش نشده بود. نویل به خوابگاه رفت و دوباره سکوت، دیر عمومی را در بر گرفت. رون سرش را به مبل تکیه داد و سقف را هدف تیر نگاهش قرار داد. هرمیون هم با انگشت موهایش را به هم می پیچید. بالاخره خود هری سکوت را شکست:

-«من دقیقاً نمی دونم باید چی کار کنم بچه‌ها. من هیچ برنامه‌ای برای آینده ندارم»

دوستانش تنها با سکوت او را همراهی کردند.

-«تنها چیزی که می دونم اینه که باید اول جاودانه‌سازها و بعد خود ولدمورت رو نابود کنم. اما نه قدرتشو دارم و نه دانششو»

همچنان در سکوت به آتش خیره بود. دستش را در جیبش کرد و جاودانه‌ساز قلبی را خارج ساخت. آن را بالا گرفت. نور آتش در آن تلالؤ یافت.

-«من حتی نمی دونم آرای بی کیه»

جاودانه‌ساز قلبی را در جیبش قرار داد. بعد گفت:

-«اما به هر حال باید یه کاری بکنیم. اول از همه می خوام یه سر برم دره گودریگ»

رون برای اولین بار بعد از حدود یک ساعت گفت:

-«نمی خوای بری خونه خالت؟»

هری بعد از دو ثانیه گفت:

- «دامبلدور ازم می خواست که برگردم. اما حالا که مرده، مسلماً جادوهای حفاظتی‌ش از بین رفته. پس دیگه اونجا در امنیت نخواهم بود. علاوه بر این فکر می‌کنم ولدمورت انتظار داره به اونجا برگردم. پس منتظرم خواهد بود»  
هرمیون هم سکوتش را شکست و گفت:

- «جادوی مادرت تا رسیدنت به سن قانونی از تو محافظت می‌کنه. به شرطی که برگردی خونه خالت. اینو فراموش کردی؟»

- «نه. اما فکر نکنم دیگه اون جادو در برابر ولدمورت کاری انجام بده. الان خون من و ولدمورت یکیه. پس اون هم می‌تونه به اونجا قدم بذاره. دلیل این که ولدمورت توی این دو سه سال به خونه خاله‌ام نمیومد، جادوهای حفاظتی دامبلدور بود. پس عاقلانه نیست به اونجا برم»

- «خونه پدر و مادرت توی دره گودریگ الان ویرانست. می‌خوای چی کار کنی؟»

- «هنوز نمی‌دونم. اما تا فردا یه فکری براش می‌کنم»

سپس برخاست و به سمت خوابگاه رفت. لباسهایش را عوض نکرد و در تختش فرو رفت. با وجود خستگی‌هایش خوابش نبرد. شاید نیم ساعتی گذشت که صدای خروپف ظریف رون را شنید. اما چشمانش برای خواب بسته نمی‌شد. بلند شد. بی هدف شروع کرد به قدم زدن در هاگوارتز. در میانه‌های پله‌ها بود که یادش آمد شنل نامرئی کننده‌اش را روی برج ستاره-شناسی جا گذاشته است. در درونش از رفتن به آن مکان می‌ترسید. در

مسیرش به آن سمت، ویرانه‌های درگیری‌های آن شب را از نظر گذراند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، زانوانش سست و سست‌تر می‌شد. شنلش دقیقاً پشت در بود. با لرزش درونی و برونی‌اش، شنل را برداشت. بعد به سمتی که دامبلدور از آن‌جا پرت شد، نگاهی انداخت. قلبش در فشار بود. مثنی قلبش را می‌فشرد. در گلویش چیزی می‌سوخت. خلائی که در وجودش ایجاد شده بود، روحش را به سمت خود می‌کشید. چشمانش داغ می‌شد. زانوانش دیگر توان وزن او را نداشت. شکست: هم زانوانش، هم بغضش، هم خلاء درونش و هم سد چشمانش. ماه از غصه او به پشت ابر رفته بود و سکوت شب را هوهوی ضعیف باد، قلقلک می‌داد. اشک‌ها هم‌چون رودی پرخروش جاری می‌شدند و چیزی نمی‌توانست جلوی آن‌ها را بگیرد. دستانش را ستون تنش کرده بود و در حالی که موهایش چهره‌اش را پنهان کرده بودند، به آرامی می‌گریست. نفهمید چقدر طول کشیده است. اما وقتی سر برآورد و تلاش کرد بلند شود، دستانش خروشی از درد سر دادند. با دستانی کرخت، چشمانی قرمز و پف کرده، دلی آسوده و ذهنی آرام‌تر در حالی که شنلش را روی پشتش می‌انداخت به سمت خارج حرکت کرد. کلاه شنلش را هم انداخت و نامرئی از انظار در قلعه قدم می‌زد. قدم زدن ذهنش را آرام‌تر می‌کرد و راحت‌تر می‌توانست بیندیشد و تصمیم بگیرد. ارواح قلعه هم سر راهش قرار نمی‌گرفتند.

\* \* \*

صبح، اهالی دیر گریفیندور با فریادی از سر ناراحتی و خشم از خواب پریدند. تعداد زیادی به سمت خوابگاه رون و هری دویدند. اما تنها هرمیون بود که به موقع خود را به رون رساند و توانست در برابر هجوم دیگران قفل کند. از پشت در ندهای متفاوتی به گوش می رسید: هم عصبانی، هم متعجب و هم نگران. نویل، تنها کسی بود که در خوابگاه بود. البته غیر از هرمیون و رون. رون از خشم قرمز شده بود و نفس نفس می زد. دستانش می لرزید. هرمیون دستان رون را گرفت و گفت:

- «آروم باش. چی شده؟ هری کجاست؟»

نویل هم هاج و واج به آن ها نگاه می کرد. بعد از چند دم و بازدم عمیق، رون گفت:

- «رفته»

هرمیون بیش تر عصبانی شد تا متعجب:

- «کجا؟»

- «نمی دونم»

بعد کاغذی را که در دستش بود به هرمیون داد. هرمیون نامه را خواند. با هر سطرش متعجب تر می شد:

رون و هرمیون عزیزم

واقعاً از شما معذرت می خواهم که بدون شما شروع می کنم. اما با خودم فکر

کردم که برای شروع بهتر است تنها باشم. به چند دلیل:

اول: به احتمال خیلی زیاد، من تحت نظر چند جا هستم. هم محفل، هم وزارتخانه، و هم مرگخوارا. پس علاوه بر این که دست و پام بسته است، در خطر زیادی هم هستم. خواستم که تا وقتی از امنیت کامل یک محل و توانایی خودم در دفاع از خودم و شما مطمئن نشدم، شما را به نزد خود نخوانم.

دوم: تکلیف خود را مشخص کنم. من ضعیفم و اطلاعاتم از جادو بسیار اندک است. پس اول باید دانش و قدرت خود را افزایش دهم تا بتوانم حداقل از خود در برابر چند مرگخوار دفاع کنم.

برای این که دیگران شما را برای رسیدن به اطلاعات مربوط به رفتن من تحت فشار قرار ندهند، نامه دیگری در همین پاکت وجود دارد. آن نامه را هم خطاب به شما نوشتم. اما متفاوت از این یکی. آن را برای این گذاشتم که به دیگران نشان دهید. تمام توان خود را برای نقش بازی کردن به کار بگیرید. تلاش می کنم به محض مستقر شدنم و اطمینان از امنیت آن مکان، به شما نامه بفرستم. این نامه را بسوزانید.

باز هم از شما معذرت می خواهم. باور کنید دوری از شما برای من هم مشکل و غیر قابل تحمل است.

قربان شما: هری

هرمیون مدتی با نگاه آشفته اش نامه را کاوید. نامه دیگر را درآورد و اولی را به رون داد. رون هم یک بار دیگر آن را خواند و بلافاصله به آتش کشید. اما آن دو یک نکته را فراموش کرده بودند:

- «هری کجا رفته؟»

هرمیون به هوا پرید و رون هم با تعجب به نویل نگاه می کرد. نگاهی بین رون و هرمیون رد و بدل شد. رون گفت:

- «چیزی نگفته»

- «چرا اون نامه رو سوزوندین؟»

- «ام... چیزه... خب...»

وقتی هرمیون من و من می کرد، رون هم فکر خود را کرد و گفت:

- «این نامه برای من و هرمیون بود و اون یکی هم برای بقیه»

- «میشه منم بخونم؟ خودت میگی برای بقیه و فکر کنم منم جزو بقیه هستم»

هرمیون با تردید نامه دوم را به نویل داد. وقتی نویل آن را خواند گفت:

- «اینم که خطاب به شماست»

- «درسته. اما محتوای دو تا نامه فرق می کرد»

نویل درست متوجه نشد. پس گفت:

- «قرار نیست من و بقیه در جریان کارای شما قرار بگیریم. نه؟»

رون سری تکان داد.

- «این نامه برای اینه که شما رو تحت فشار برای اطلاعات قرار ندن. درسته؟»

- «بله»

نویل چند لحظه اندیشد. بعد گفت:

- «منم باید باشما باشم»

هم رون و هم هرمیون، هر دو جا خوردند. عجب درخواستی.

- «اما...»

نویل وسط حرف رون پرید و گفت:

- «من می‌تونم این حرفا رو به خلیا بگم»

- «تو حتی نمی‌دونی ما می‌خوایم چی کار کنیم. چطور می‌خوای با ما همراه بشی؟»

- «هرچی که هست مربوط به ولامورته. اینو یقین دارم. می‌خوام برای نابودی اون تمام تلاشمو بکنم»

هم رون و هم هرمیون در تعجب بودند که نویل نام ولامورت را برده است. هرچند با من و من و بُرش. هرمیون نگاه پرسشگرانه‌ای به رون کرد و رون هم سؤال‌گونه سرش را برای هرمیون تکان داد. در نهایت رون گفت:

- «ببین نویل، تو امتحانتو با اومدن به وزارتخونه و شرکت در جنگ چند شب پیش ثابت کردی. برای همین بهت اینو می‌گم که دلیل این که هری نمی‌خواد کس دیگه‌ای وارد ماجرا بشه، امنیت خودشونه»

- «چطور شما دو تا رو با خودش برده وسط ماجرا؟»

- «اون مارو نکشوند. این ما بودیم که با اون رفتیم. از همون سال اول و دامبلدور به هری این اجازه رو داد»

- «منم می‌خوام یه کاری بکنم. یعنی به من اعتماد ندارین؟»

- «ببین نویل، بحث اعتماد نیست. بحث امنیت و حفاظت اطلاعاته»

- «به هر حال. پدرم تمام تلاششو برای نابودی ولدمورت کرد. می خوام مثل اون منم تاشمو بکنم»

- «خب تلاشتو بکن. کسی جلوتو نگرفته»

رون اندکی آزرده جواب نویل را داد. هرمیون گفت:

- «لازم نیست حتماً کنار هری باشی تا بتونی علیه ولدمورت کاری بکنی. تو

می تونی به وزارت خونه یا محفل ققنوس پیوندی. درست مثل پدرت»

این حرف هرمیون تأثیر خود را گذاشت و نویل در جواب چیزی نگفت. رون گفت:

- «حالا می تونیم روی محکم بودن دهن تو حساب باز کنیم؟»

با تردید سری تکان داد. در همین لحظه در باز شد و پروفیسور مک گوناگال پریشان خاطر وارد شد:

- «چی شده؟ به من خبر دادن این جا سروصدا بوده»

رون و هرمیون مجدد به یاد آوردند که چه شده. نامه دوم را به مک گوناگال دادند و واقعاً هم اندوهگین بودند.

نقشه هری گرفت. با خواندن نامه دوم، مک گوناگال هیچ سؤال دیگری از

آن دو نپرسید. همانطور که نه مودی، نه لوپین، نه آقا و خانم ویزلی و نه هیچ

کس دیگری، هیچ نپرسیدند. اما مسئله بعدی: آنها چه باید می کردند؟ از

طرفی محفل هم در شوک بود و نمی دانست که آیا باید دنبال هری بگردد یا

نه. تازه با مرگ دامبلدور، تعداد افراد محفل به کم تر از نصف رسیده بود.

آشفستگی موجود در محفل به اندازه‌ای بود که آن‌ها را از هر کار منسجمی باز می‌داشت.

-«حالا ما باید چی کار کنیم؟»

-«چی کار می‌تونیم بکنیم؟ چه کاری به جز درس خوندن از ما برمیاد؟»

-«اما مدرسه که تعطیل شده»

-«درسته. اما ما می‌تونیم تعداد زیادی کتاب با خودمون ببریم. ما به سن قانونی رسیدیم و به راحتی می‌تونیم چیزهایی که یاد می‌گیریمو تمرین کنیم. این طوری وقتی هری برگرده تا ما رو با خودش ببره، زحمتش کم‌تر میشه. چون ما حداقل می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. پس بهتره تا اون موقع تا می‌تونیم جادو یاد بگیریم»

-«خانوادت مشکلی نخواهند داشت؟»

-«رفع این مشکل کاری نداره. چاره‌اش تنها یک طلسم مشنگ دور کن روی در اتاقمه»

-«ممکنه خونه‌تون آسیب ببینه»

-«درسته. برای همین هم اولین کارم باید خوندن یک کتاب درباره طلسم‌های دیوارهای امنیتی باشه»

-«بسیار خب. قطار دو ساعت دیگه راه میفته. بهتره تا می‌تونیم از کتابخونه کتاب بگیریم»

-«درسته. بریم»

رون و هرمیون، خود را به کتابخانه رساندند. حتی مادام پینس هم آنجا نبود. آن‌ها معطل نکردند و تا می توانستند کتاب برداشتند. بردن آن‌ها به خوابگاه هم شک برانگیز و هم بسیار دشوار بود. پس هرمیون ابتکار به خرج داد و یک گلدان را به یک کیف دستی تبدیل کرد. سپس تک تک کتاب‌ها را کوچک کرد و در آن قرار داد. کیف را گرفت و به سمت در رفت. رون گفت:

- «پس من چی؟»

- «باید بتونی از پس یه تغییر شکل ساده و چنتا تغییر حجم بر بیای. درسته؟»  
به غیرت رون برخورد و گفت:

- «مشخصه که می تونم»

- «پس من توی سر سرا منتظرم. تقریباً وقت ناهاره»

و رفت. هرمیون درست می گفت. اگر قرار بود کار مهمی انجام دهند، بهتر بود از همان لحظه شروع کند. به یاد آوردن طلسم تغییر شکل، خود معزلی بود. بعد از مدتی تلاش، طلسم را به خاطر آورد. طریقه حرکت چوب را هم به یاد آورد. دربار اول نا موفق بود. همینطور در بار دوم. دفعه سوم، تمام تمرکزش را جمع کرد و خواست که گلدان به یک کوله پشتی تغییر شکل یابد و انجام شد. زیر لبی گفت:

- «تا سه نشه بازی نشه»

اما احساس دیگری هم به او دست داد که تا به حال به آن نرسیده بود. او راز درست جادو کردن را فهمیده بود. در تمام این ۶ سال گویی به زور و از روی حواس پرتی و نه از روی دقت و تمرکز و اراده انجام جادو، این کار را انجام می داد. به همین خاطر اکثر اوقات او ناموفق بود. خوشحال از درک جدیدش، تک تک کتاب ها را کوچک کرد و در کوله گذاشت و به سمت خوابگاه رفت. کوله پشتی را روی صندوق وسایلش قرار داد و به سمت سرسرای عمومی رفت. تعداد دانش آموزان کمتر از نصف بود. قرار بود بعد از نهار، همه با قطار سریع السیر هاگوارتز بروند. هرمیون را یافت و کنار او نشست. هرمیون گفت:

-«موفق شدی؟»

-«البته»

و بشقابش را پر از انواع غذاها کرد. درک آن لحظه اش از جادو، اشتهايش را باز کرده بود. هرمیون هم ذره ذره از غذایش می خورد. میز گریفیندور، شلوغ ترین میز در بین گروه ها بود. بعد از نهار همه برای رفتن به خانه به هاگزمید رفتند. وارد قطار شدند و در کوپه ای قرار گرفتند. رون و هرمیون، بعد از این که وسائشان را در کوپه جینی، نویل و لونا قرار دادند، به سمت کوپه ارشدها رفتند. هرچند از ارشدها، تنها آن دو، ارنی و سرپرست دختر هافل پاف مانده بودند.

قطار سوت کشان به سمت لندن پیش می رفت. بدون هیچ اتفاق خاصی. دره-ها، جنگل‌ها، مراتع، تپه‌ها و کوه‌ها هم از برابر چشمان اندوهناک جینی می-گذشتند. درست چیزی حدود 10 ساعت بعد از گفتگویش با هری، او رفته بود. او به هری ایمان داشت و می دانست که هری حرف درستی زده است. برای این که جلوی دست و پای هری را نگیرد، باید به آن دوستی‌شان، حداقل تا بعد از نابودی ولدمورت پایان می دادند. پلک‌هایش اندک اندک سنگین می شدند و همان‌طور که سرش را به پنجره تکیه داده بود، به خواب فرو رفت.

-«حالا تو می‌خوای چی کار کنی؟»

-«نمی‌دونم. باید ببینم پدرم چی می‌خواد و این که من چی کار می‌تونم بکنم»  
 -«من می‌خوام خودمو آماده کنم. بعد به محفل پیوندم. اگه مدرسه سال دیگه باز بود، میامو سال هفتمو برای این که بتونم یک آورر بشم، با قدرت می‌گذرونم. می‌خوام مثل پدرم باشم. اون یک آورر بود که به محفل پیوست و خدمات زیادی برای نابودی ولدمورت انجام داد»  
 -«منم می‌خوام برای نابودی اسمشو نبر تلاش خودمو بکنم. اما هنوز تصمیم نگرفتم چطور»

درب کوپه باز شد و رون و هرمیون خود را روی صندلی‌ها چپاندند.  
 -«باورم همیشه که وزارتخونه هیچ امنیتی برای قطار در نظر نگرفته. ناسلامتی مدیر مدرسه کشته شده. شاید دانش‌آموزا هم در خطر باشن»

- «اون اسکریم جر احمق فقط دنبال در آوردن داد هری و دوستاشه. اون از فاج احمق تره»

- «اسکریم جر احمق نیست. اون از این کارش منظوری داشته»

- «چه منظوری می تونه داشته باشه؟»

- «نمی دونم»

چرخ دستی غذا که رد شد، رون چند شکلات غورباقه ای خرید و آن ها را تقسیم کرد. سهم جینی را هم در جیبش گذاشت.

خورشید مسیر خود را به سمت غرب کج کرده بود و به آن سو می رفت. نور آفتاب از پنجره به داخل می تابد و موهای سرخ جینی را متلألئ می ساخت. ساعتی دیگر تا رسیدن به لندن مانده بود. هر میون بار دیگر به کوپه ارشدها رفته بود. رون و نویل با هم نرم نرم صحبت می کردند و نویل گاهی از تصمیماتش سخن می گفت. لونا هم کویبلرش را در دست داشت. همه چیز آرام بود. به جز یک چیز. آن هم خواب جینی بود...

صدای خنده سردی گوشش را آزار می داد. احساس می کرد چیزی روحش را خراش می داد. روی زمین با صورت افتاده بود و جریان لزج و سردی را زیر گونه اش احساس می کرد. چشمانش را باز نکرد. می ترسید با صحنه وحشتناکی روبرو شود. صدای خنده به او نزدیک و نزدیک تر می شد و روحش را آزار می داد.

- «به هوش اومدی؟»

صدایی به سردی یخ، سختی صخره و مخوفی اعماق اقیانوس‌ها این سؤال را پرسید.

- «نمی‌تونی منو گول بزنی. من می‌دونم که به هوش اومدی. بهتره چشمتو و واکنی»

ترسناکی صدا باعث شد چشمانش را محکم‌تر ببندد.

- «از دستور من سرپیچی می‌کنی؟»

بعد بدون اختیار خودش، پلک‌هایش تا انتها باز شد. ترس تا اعماق مغز استخوانش نفوذ کرده بود. مردمک چشمانش گشاد شده بودند. در برابر خود، چهره کریهی را می‌دید که بر وحشتناکی صدا می‌افزود.

- «می‌دونی من کیم؟»

چهره وقتی جوابی نیافت ادامه داد:

- «من فرشته نجات توام از یک زندگی نکبت بار. تو با کمک به خون‌لجنی‌ها و حمایت از اون‌ها و خیانت به خون اصیل خودت، خودتو در یک منجلاب انداختی. من تو رو از این منجلاب نجات دادم و از این به بعد با خدمت به من، گذشته رذل و کثیف خودتو جبران می‌کنی»

نمی‌دانست که از کجا، این شجاعت را یافت که بگوید:

- «من به تو خدمت نمی‌کنم عوضی»

آن مرد (یا زن؟! ) گفت:

-«خوبه. کافیه به یه گریفیندوری، نسبت زندگی کثیف یا ترسو بودن بدی. از ناکجا شجاعت پیدا می کنه و به حماقت می پردازه. راستشو بخوای از فحشی که به من دادی خوشم نیومد. کرشیو»

عضلات و استخوان هایش بدون اراده او وحشیانه تکان می خوردند و حنجره اش بدون کنترل او، وحشیانه فریاد می کشید. درد، ذهنش را فلج کرده بود. بعد ناگهان همه دردها پایان یافت. آن جریان لزج زیر صورتش هم چنان ادامه داشت. آن مرد (یا زن؟! ) ادامه داد:

-«بهتره دیگه به اربابت بی احترامی نکنی»

نا و توانی نداشت تا پاسخ او را بدهد. تنها نفس نفس می زد:

-«می دونم به چی فکر می کنی. تو نمی تونی از ذهنت در برابر من دفاع کنی. فکر نکن هری جونت می تونه تو رو نجات بده. اون دیگه دستش به من و تو نمی رسه»

نام هری به او انرژی داد تا بلند بگوید:

-«اون بالاخره میاد و تو رو می کشه. مطمئن باش»

-«جدی؟»

خنده بلندی سر داد که مو را بر تن سیخ می کرد.

-«چطوری؟ بدون دستی برای جادو کردن؟»

و با اشاره دستش به سمتی، جینی را وادار کرد به آن سمت بنگرد. دو دست که از بازو قطع شده بودند و از آن ها قطره قطره خون می چکید و با دو میخ به دیوار کوبیده شده بودند.

-«بدون پایی برای اومدن به سمت من؟»

و به سمتی دیگر اشاره کرد که یک جفت پای از بالای زانو قطع شده با طنابی از سقف آویزان بود.

-«بدون چشمی برای دیدن من؟»

و به چند قدم جلوتر از جینی اشاره کرد که یک جفت کره چشم با عنیبه سبز آن جا افتاده و خون آلود بودند.

-«یا بدون سری برای اندیشیدن به یک طلسم کشنده؟»

و به دو متر آن طرف تر اشاره کرد. یک سر از تن جدا شده با موهایی پر کلاغی، بدون چشم، با بینی و دهانی خون آلود و خونی که از رگ های گردن به بیرون می ریخت و در نهایت، نشانی صاعقه شکل روی پیشانی...

-«ن»

از فریادش، تمامی اهالی کوچه و چند نفر از کوچه بغلی به هوا پریدند. از شدت عرق، لباسش به تن چسبیده بود و موهایش هم شدیداً پریشان گشته بود. چشمانش از ترس گشاد شده بودند و تمام تنش می لرزیدند. اولین کسی که به سراغش رفت لونا بود. با وحشت پرسید:

-«چیزی شده؟»

اما جینی جوابش را نداد. به ناکجا آباد خیره شده بود و متوجه هول و ولای دور و بریانش نبود. دوره‌اش کرده و او را تکان می‌دادند تا شاید به خودش بیاید. صدای دویدن گام‌هایی شنیده شد. چند سر و صدا کوتاه که زود خفه شد و بعد در کوچه با شدت باز شد. تنها سر و موها و گردن تانکس معلوم می‌شد. با جدیتی عظیم گفت:

- «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

موهای همیشه صورتی‌اش اکنون به تیرگی شب بودند و در چشمانش آثاری از خشم دیده می‌شد. رون گفت:

- «جینی با فریاد، یهو از خواب پرید. حالا هم جوابمونو نمی‌ده»

تانکس، نویل و رون را کنار زد و روی دو زانو، جلوی جینی نشست. صورت او را در دستانش گرفت و به آرامی گفت:

- «جینی؟»

جوابی نداد.

- «جینی؟»

این بار بلندتر. باز هم جواب نداد. دفعه بعد تانکس تقریباً فریاد کشید:

- «جینی؟»

جینی سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

- «هری. هری کجاست؟»

تانکس گفت:

- «ما نمی‌دونیم»

- «اون در خطره. باید پیداش کنیم»

- «ما هم اینو می‌دونیم. داریم سعیمونو می‌کنیم. ریموس شخصاً این مسؤلیتو به عهده گرفته»

جینی خودش هم نفهمید که چه شد در آغوش تانکس پرید و تا می‌توانست گریست. لونا و نویل خود را اضافه حس می‌کردند. به همین خاطر از کوپه خارج شدند. بیست دقیقه بعد، جینی آرام شد و روی صندلی خود جای گرفت. هرمیون یک لیوان آب برایش آماده کرد و او یک نفس سر کشید. تانکس شنل نامرئی کننده‌اش را کاملاً درآورده بود و روبروی جینی نشسته بود:

- «حالت خوبه؟»

جینی سر تکان داد. هرمیون گفت:

چه خبر تانکس؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- «ما پیش‌بینی می‌کردیم که وزارت برای امنیت قطار هیچ اقدامی نکنه یا این که اقدامش کافی نباشه. برای همین من و دو نفر دیگه با شنل نامرئی کننده توی قطار جا گرفتیم تا در صورت لزوم اقدام کنیم»

- «چرا اسکریم‌جر برای امنیت قطار هیچ کاری نکرده؟»

- «نمی‌دونم اما می‌تونم حدس بزنم که داره سعی می‌کنه از هری و اطرافیش به خاطر این که حاضر نشد با وزارت خونه همراه بشه انتقام بگیره»

- «بفرما هر میون. من می گم اسکریم جر یه احمق بیشتر نیست تو بگو نه. اون به این فکر نکرده که همه کسایی که توی قطارن دوست و نزدیک هری نیستن»

هر میون چیزی نگفت. رون به تانکس گفت:

- «قیافت و روحیت خیلی خشن شده تانکس. قضیه چیه؟»

تانکس آهی کشید و گفت:

- «به موقعش می فهمید. پاشید لباساتونو عوض کنید. تا ده دقیقه دیگه قطار به لندن می رسه. من میرم سر پستم. جینی؟ مواظب خودت باش»  
بعد با نگاهش به هر میون فهماند که دنبالش برود.

- «خیلی مواظف جینی باش. رفتن هری ضربه بدی بهش وارد کرده»

- «می دونم. تازه دیروز با جینی به هم زد. این برای جینی سنگین تر بود»

- «چی؟ هری با اون به هم زد؟ چرا؟»

- «آخه هری معتقده که اگه با جینی باشه، براش یه نقطه ضعفه و ولدمورت می تونه علیهش از جینی استفاده کنه. همون طور که از سیریوس استفاده کرد»

- «اما اون ماجرا فقط یه رؤیای مسخه بود. تازه الان مسلماً ولدمورت از رابطه عشقی بین این دوتا می دونه. پس این کار هری دیوانگیه»

- «خب راستش منم همین فکر و می کنم. اما به هر حال هری الان رفته و ما هم دستمون بهش نمی رسه. شما سرنخی چیزی ازش پیدا نکردین؟»

تانکس به دور و برش نگاهی کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست گفت:

-«ریموس یه سر نخ ازش گیر آورده. توی دره گودریگ. یه تعداد از قاب عکسای خونه جیمز و لیلی کم شده بود. تازه جای رد پا هم اونجا بوده»  
-«مگه اونجا چیزی هم مونده؟ من فکر می کردم که همه وسایل اون خونه رو وزارت خونه باید برده باشه»

-«خب همه چیزو بردن به جز چیزایی که اونقدر آسیب دیده باشن که قابل استفاده نباشن. خب دیوارا عموماً تا حدی سوختن و عکسا مقداری آسیب دیده بودن»

-«بعد از اون نفهمیدین کجا رفته؟»

-«نه. احیاناً حدود یک ساعت اونجا بوده و بعد رفته. اما یه سری نکته های دیگه ای هم هست. مینروا می گفت تعداد زیادی از کتاب های بخش ممنوعه کم شده. نزدیک 200 تا»

-«200 تا؟»

با بهت و تعجب فراوان.

بعد ادامه داد:

-«چطوری اون همه کتابو با خودش برده؟»

- «مسلاً اونا رو کوچیک کرده. اما بازم خیلیه. اگه هری 200 تا کتاب با خودش برداشته پس مسلاً از این که یه جایی برای سکونت پیدا می کنه مطمئن بوده»

- «اما هری یه مشکل دیگه هم داره. اونم نرسیدن به سن قانونیه»

- «نگرانی ما هم در حال حاضر بیشتر روی این مسئله است. اگه یه جادویی انجام بده، ممکنه وزارت خونه پیداش کنه. درگیری رسمی با وزارت خونه، در این شرایط خیلی سنگین خواهد بود»

- «حالا محفل چی کار می کنه؟»

- «محفل از هم پاشیده. تعداد افرادش کم تر از نصف شده. همه رفتن. بدون دامبلدور و همینطور بدون وجود ققنوس، محفل کارایی خودشو از دست داده. عملاً دیگه گروهی به نام محفل ققنوس وجود نداره»

تانکس دوباره به دور و اطراف نگاهی انداخت و شنلش را پوشید. کلاهش را هم انداخت. بعد گفت:

- «حالا تو می خوای چی کار کنی؟»

- «میرم خونه. تمرین جادو می کنم تا بتونم از خودم دفاع کنم»

- «خوبه. اگه کمک خواستی خبرم کن. دیگه باید برم. خداحافظ»

- «مواظب خودت باش»

هرمیون به کوپه بازگشت. جینی هم چنان بی حال در حالی که شکلات غورباقه‌ای اش را در دست داشت و دهانش را آرام آرام حرکت می داد، از

پنجره به بیرون خیره شده بود. هرمیون شنل و روپوش مدرسه را درآورد و یک ژاکت صورتی به تن کرد. جینی با اصرار هرمیون، لباس هایش را با یک دست لباس گرم و کلاه عوض کرد. رون هم تنها ژاکت کهنه اش را به تن کرد.

صدای سوت قطار، رسیدن به لندن و نزدیک شدن به کینگز کراس را نوید می داد. رون صندوق و کوله اش را پایین گذاشت و مال جینی را هم جلوی پایش قرار داد. هرمیون زودتر از بقیه، با ایستادن قطار از در خارج شد و کیف دستی و صندوقش را دنبال خود کشید. پنج دقیقه بعد، آن سه نفر با گروه کوچک استقبال کننده شان مواجه شدند. آقا و خانم ویزلی، بیل و فلور و دوقلوها. همه اندوهگین و ناراحت از رفتن هری. چند دقیقه بعد هرمیون با آنها خداحافظی کرد و به سمت پدر و مادرش رفت. رون هم در حالی که دستش را روی شانه جینی گذاشته بود، به دنبال خانواده اش پیش می رفت تا به خانه برسند.

به پناهگاه.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبلاگ:

[www.dastan-nt.blogfa.com](http://www.dastan-nt.blogfa.com)

می باشد.

استفاده از این داستان، با ذکر منبع مجاز می باشد.